

انگیخته از چرخهای ارا به شانهای پهنش را در برمی گرفت. تلاش می کرد جلو ریزش اشک خشم را بگیرد و ناله های کوتاه از گلو برمی آورد و به طور مبهم به آرزوهای تحقق نیافته خود می اندیشید و بر زندگی خویش که يك بار دیگر بر باد رفته بود، مویه می کرد. آنگاه که دانست دیگر یوگنی را به او نیازی نیست، و از بازگشت شوهرش آگاه شد، بر آن شد تا به سوی او باز گردد، و تکه پارچه های خوشبختی متلاشی شده را دوباره گرد آورد و با همین قصد، انتظار استپان را می کشید. اما چون او را خوار و خاکسار دید، دستخوش غرور شد و غرورش، همان غروری که سبب می شد پس از طرد شدن، در یاگادنایه نماند، به قوت تمام، در درونش سر برداشت. اراده ای اهریمنی که او نمی توانست بر آن چیره شود، گفتار و کردارش را هدایت می کرد. خواری پیشین در زیر مشت های آهنین شوهرش را به یاد آورد و با آنکه در دل غیر از این می خواست و از آنچه می گفت، روحش هراسان بود، واژه های دلریش کننده «نه، نه، نمی آیم، نه!» را بر زبان آورد.

بار دیگر به ارا به دورشونده چشم دوخت. استپان شلاقش را تکان داد و در پس بوته های کوتاه بنفش افسنطین کنار جاده ناپدید شد.

\*\*\*

روز بعد آکسینیا مزد خود را گرفت. اسباب و اثاثه اش را جمع کرد و هنگام خداحافظی با یوگنی بغضش ترکید.

— «یوگنی نیکلایه و بیچ، امیدوارم از من بدی ندیده باشید.»

— «نه جانم، این که مسلم است... به خاطر هفت چیز از تو متشکرم.»

به صدای خود لحن شادمانه ساختگی می داد تا ناراحتی باطنی اش را پنهان کند.

آکسینیا راهی شد. سر شب به تاتارسکی رسید. استپان دم دروازه به پیشبازش رفت و با لبخند از او پرسید: «پس، آمدی؟ برای همیشه؟ امیدوار باشم که هرگز دوباره نمی روی؟» زن به سادگی پاسخ داد: «نمی روم.» و همچنانکه خانه و حیاط نیمه ویران پر از علفهای هرز و خار و بوته را ورنه انداز می کرد، دلش گرفت و غمگین شد.

۸

هنگ و بهشنسکایا پس از چندین روز پیشروی، سرانجام با واحدهای در حال عقب نشینی گارد سرخ درگیر شد. يك روز ظهر اسواران زیر فرمان گریگوری ملخف، دهکده کوچکی را در دل باغهای سرسبز و پردرخت، اشغال کرد.

گریگوری سربازش را در سایه درختان بید نزدیک نهری که آبراه کم غمتی در طول دهکده کنده بود، پیاده کرد. در آن حول و حوش چشمه ساری از خاک سیاه خیس از زمین می جوشید. آب به سردی یخ بود و قراقان آن را حریصانه می نوشیدند و کلاههاشان را پر می کردند و روی سرهای عرق کرده شان می ریختند و از سر رضایت و لذت ناله می کردند. خورشید عمودی بر دهکده گرمزده می تافت. زمین در کوره بخار نیمروزی می سوخت. گیاهان و برگهای بید، مسموم از تیرهای داغ آفتاب، بی حال آویخته بودند؛

اما در کنار نهر، در زیر سایه هوا خنک بود. برگ بابا آدم سبزی تابناکی داشت و بخره در ماندابهای کوچک لبخندی دوشیزه وار می زد. در خم نهر اردکها شلپ شلپ کنان بال و پر می زدند اسبها خرناسن کنان به سمت آب گردن می کشیدند و سم بر زمین می کوفتند و در همان حال که گل و لای را بر هم می زدند، لبهاشان آب خنک را جستجو می کرد. باد گرم از لبهاشان قطره های درشت آب را می پراکند. از لجن زیر و رو شده بوی گوگرد بلند می شد و رایحه های تلخ و شیرین از ریشه های پوسیده پیدها که در آب شسته می شد، بر می خاست. قزاقان تازه در میان بوته های بابا آدم لمیده و به گفتگو و سیگار کشیدن پرداخته بودند که گشتی هاشان باز گشتند. افراد با شنیدن کلمه «سرخها» از جا جستند. تنگ اسبها را سفت کردند و باز به کنار نهر رفتند تا آب بیاشامند و قمقمه هاشان را پر کنند؛ هر کس با خود می گفت: «شاید این آخرین باری باشد که آبی به این صافی به صافی اشک چشم بچه می خورم.»

از نهر گذشتند و در طرف مقابل متوقف شدند. در پشت دهکده، در فاصله تقریباً یک ورستی یک دسته گشتی هشت نفره سوار دشمن با احتیاط از سربالائی شنی پوشیده از خار و خسی به سمت ده در حرکت بود.

میتکا کارشوف به گریگوری پیشنهاد کرد: «بگیریمشان. باشد؟»  
میتکا با یک نیم دسته برای دور زدن گشتی ها از خارج دهکده چهارنعل تاختند، اما گاردهای سرخ بموقع از وجود قزاقها باخبر شدند و برگشتند.  
پس از آنکه دو اسواران دیگر که هنگ ویهشنسکایا را تشکیل می دادند، یک ساعت بعد، رسیدند، باز پیشروی آغاز شد. گشتی ها اطلاع دادند که سرخها، که عددهشان تخمیناً هزار تن می شد، برای مقابله با آنان می آیند. اسوارانهای ویهشنسکایا تماس با هنگ سی و سوم بوکانفسکی را که در سمت راست بود، از دست داده بودند؛ مهذا تصمیم گرفتند با دشمن درگیر شوند. از تپه بالا رفتند و پیاده شدند و اسبها را به آبکند عریضی که به سوی دهکده امتداد داشت، بردند. در نقطه ای در سمت راست گشتی ها مشغول نبرد بودند و غرش مسلسلهای سبک شنیده می شد.

اندکی بعد خط باریک سرخها نمایان شد. گریگوری افرادش را بالای تپه مستقر کرد. قزاقها در امتداد خط الرأس که پر از بوته و درختچه بود، دراز کش کردند. گریگوری از زیر یک درخت کوتاه سیب وحشی با دوربین به خطوط دشمن در دور دست نگاه می کرد. دو ردیف اول و در پشت آنها، ستون دیگری از سربازان را در حال موضع گیری در میان بافه های قهوه ای رنگ خرمن نشده گندم درویده، می دید.

او و دیگر قزاقها از دیدن سواری، که پیدا بود فرمانده آنهاست، بر اسبی سفید و بلند در جلوی خط اول، حیرت کردند. دو تن دیگر هم جلوی ردیف دوم بودند. صف سوم را هم یکی دیگر فرماندهی می کرد که در کنار او پرچی، چون لکه کوچک سرخ تیره ای از خون در زمینه زرد چرک مزرعه، در اهتزاز بود.

میتکا کارشوف خندید و با ستایش گفت: «کمیسرهاشان جلوتر از همه اند! پهلوانی و مردانگی یعنی این!»

— «پس سرخها اینها هستند! بچه ها، خوب نگاهشان کنید!»

تقریباً همه قزاقها از زمین بلند شدند تا نگاه کنند. دستها سایبان چشمها شده بودند. گفتگوها قطع شد. و سکوتی سنگین و پر ابهت، چون چاووش مرگ، نرم و آرام، مانند سایه ابر، بر دشت و دره فرو افتاد.

گریگوری به پشت سر نگاه کرد. در آن سوی پیدزار خاکستر فام پائین دهکده غباری موج می‌زد؛ اسواران دوم بود که برای دور زدن دشمن می‌تاخت. تا مدتی حرکت اسواران در دره‌ای پنهان بود، اما بعد از آن در حدود چهار ورست سواران به خط زنجیری گسترده در زمین بلند تاختند و گریگوری زمان و مکان برخورد آنان با جناح دشمن را برآورد کرد. سپس دوربین را در جلدش گذاشت، تند برگشت و فرمان درازکش داد و به خط خود باز گشت.

چهره‌های قزاقان، برافروخته و ملتهب از گرما و گرد و خاک، به سوی او چرخیدند. افراد ضمن مبادله نگاه با یکدیگر، دراز کشیدند. با فرمان «آماده!» تلق تلق خشن گلنگدنها برخاست. گریگوری از بالا می‌توانست فقط پاهای از هم گشاده، رویه کلاهها، پشت پیراهن‌های خاک‌آلود و خطوط کتف‌های خیس شده از عرق را ببیند. افراد در جستجوی جان‌پناه یا نقاط جای‌گیری بهتر می‌خزیدند. عده‌ای می‌کوشیدند با شمشیر در زمین چاله‌ای بکنند.

در این حال باد نواهای نامشخص آواز سرخ‌ها را به تپه‌ها می‌آورد. سرخ‌ها به‌طور نامنظم پیش می‌آمدند و صداهاشان، محو شده در گرما و رطوبت دشت پهناور به نحوی ضعیف به گوش می‌رسید. گریگوری حس می‌کرد که قلبش با شدت و انقباض می‌تپد. این آوای مویه‌آمیز را قبلاً هم شنیده بود؛ هنگامی که در گلوباکایا با پادتیالکف بود، این آوا را از دهان ملوانان شنیده بود، که مخلصانه کلاههاشان را برداشته و با چشمانی شعله‌بار از شور و شوق می‌خواندند. اضطرابی ناگهانی و مبهم، تردید به ترس، در درونش دوید.

قزاقی سالخورده با تشویش سر برگرداند و پرسید: «دارند چه زرزی می‌کنند؟» مردی که در سمت راست او دراز کشیده بود، جواب داد: «مثل اینکه يكجور دعاست.»

آندری کاشولین، که گستاخانه به گریگوری نگاه می‌کرد، با نیشخند گفت: «دعای شیطان!» و بعد پرسید: «گریگوری تو که بین آنها بوده‌ای، می‌دانی چه می‌خوانند، مگر نه؟ گمان کنم خودت هم این آواز را خوانده باشی.»

— «...زمین از آن ما...» این کلمات به وضوح در لحظه‌ای که سرخ‌ها فاصله حائل فی‌مابین را طی می‌کردند، به گوش رسید، سپس بار دیگر سکوت بر دشت فرود آمد. شادی گزنده‌ای قزاقان را فراگرفت و یکی از وسط صف شلیک خنده سرداد.

میتکا کارشونف دست گرفت: «می‌شنوید، می‌خواهند صاحب زمین بشوند!» و شروع به دشنام‌گوئی کرد. «گریگوری پاتله‌لی‌یه‌ویچ! آن یارو را از اسبش بیاندازم؟»

بدون آنکه منتظر اجازه شود آتش کرد. گلوله سوار را مشوش کرد. و او از اسب پیاده شد. اسبش را به سربازی سپرد و با شمشیر برهنه صیقلی‌اش پیاده پیشاپیش افرادش ایستاد.

قزاقها شروع به تیراندازی کردند و سرخ‌ها روی زمین دراز کشیدند. گریگوری

به مسلسلچی‌ها فرمان آتش داد. بعد از دوبار شلیک صف اول سرخ‌ها بلند شد، سی یارد به حالت دو پیش‌روی کرد و باز دراز کشید. گریگوری با دوربین آنها را می‌دید که با ابزارهای سنگرکشی زمین را حفر می‌کنند. غباری آبی‌رنگ بالای سرشان معلق بود و جلوی صف، پشته‌های کوچک خاک مثل برجستگی‌های لانه موش ظاهر می‌شد. خطر طولانی شدن نبرد احساس می‌شد. در مدتی کمتر از یک ساعت قزاقها تلفات دادند: از دسته اول یکی کشته شد و سه مجروح سینه‌خیز به سوی اسبها در آبکند رفتند. اسواران دوم در جناح دشمن پدیدار شد و چهار نعل هجوم برد. با آتش مسلسل این حمله واپس رانده شد و قزاقها پراکنده، در دسته‌های چند نفری، هراسان، به تاخت عقب نشستند. اسواران دوباره جمع شد و از نو به خاموشی پیش‌روی کرد و باز غرش مسلسل‌ها آنان را چون برگ در هجوم باد، واپس تاراند.

اما این حمله روحیه گاردهای سرخ را درهم شکسته بود. دو ردیف اول پریشان شدند و شروع به عقب‌نشینی کردند.

گریگوری بدون قطع آتش اسواران خود را برخیزاند. قزاقها بی‌آنکه برای دراز کشیدن توقف کنند، پیش‌روی آغاز کردند. تزلزل اولیه زائل شد و با دیدن آتشباری که به تاخت فرامی‌رسید، دل و جرأت گرفتند. نخستین توپ موضع گرفت و شلیک کرد. گریگوری یکی را به آبکند فرستاد و دستور آوردن اسبها را داد. برای حمله آماده می‌شد. پای درخت سیب وحشی که گریگوری از آنجا نبرد را تماشا می‌کرد، سومین توپ کار گذاشته شد. افسر بلند بالائی که شلوار تنگ سوارکاری پوشیده بود، با شلاق به چکمه‌های خود می‌کوفت و به توپچی‌های کندکار با فریاد فحش‌های رکیک می‌داد.

— «یاالله، بجنبید، عوضی‌ها!»

یک دیدبان و یک افسر ارشد در حدود نیم ورست دورتر از توپ ایستاده بودند و با دوربین صفوف دشمن در حال عقب‌نشینی را تماشا می‌کردند. تلفنچی‌ها سیم به دست می‌دویدند تا بین توپخانه و پاسگاه دیدبانی ارتباط برقرار کنند. سروان مسن فرمانده آتشبار دوربین را با انگشتان کلفت عصبی‌اش (که یک حلقه طلای ازدواج به یکی از آنها دیده می‌شد) میزان می‌کرد. دور و بر توپ اول لگد به زمین می‌کوبید و با هر تکان خورجین کهنه سربازی‌اش که از پهلو آویخته بود، به رانش می‌خورد و با شلیک هر گلوله سرش را بین کتفهایش فرو می‌برد.

غرضی رعدآسا و لرزاننده طنین افکند و گریگوری محل سقوط گلوله را تماشا کرد. اولین گلوله ردیفهای گندم جمع‌آوری نشده را گرفت و دودی سفید و پنبه ماتسند در زمینه کبود آسمان معلق ماند. چهار توپ بر گندم نادروده گلوله باریدند، اما خلاف انتظار گریگوری آن آشفته‌گی و سر در گمی را که حدس زده می‌شد، در صفوف سرخ‌ها در پی نیاموردند. دشمن به شیوه‌ای بی‌شتاب، منظم و منضبط عقب‌نشینی کرد و در دره‌ای ناپدید شد. گریگوری با آنکه بیهودگی حمله را تشخیص می‌داد، تصمیم گرفت درباره این موضوع با فرمانده آتشبار مشورت کند. با قدمهای بلند به سمت افسر رفت و همچنان که نوک سبیل آفتاب‌زده‌اش را با دست چپ لمس می‌کرد، لبخند دوستانه‌ای به او زد و گفت:

— «به این فکر بودم که با افرادم به آنها حمله کنم.»

سروان سری تکان داد و با پشت دست خط عرق را از روی شقیقه‌اش پاک کرد و گفت: «چطور می‌توانید حمله کنید؟ می‌بینید که حرامزاده‌ها چه‌جور دارند بدون مکث عقب‌نشینی می‌کنند! دست بر نمی‌دارند. فکرش هم بی‌خود است: فرماندهی این یگانها با افسرانی است که از درجه‌های پائین بالا رفته‌اند. یکی از رفقای قدیمی خود من هم آنجاست.»

گریگوری بی‌باورانه پرسید: «از کجا می‌دانید؟»

سروان گفت: «از فراری‌ها.» و به افراد خود فرمان داد: «آتش بس!» و گفتی در توجیه این فرمان به گریگوری توضیح داد: «گلوله‌ها مان به جایی نمی‌رسد. مهمات هم کم داریم. شما مله‌خف هستید، مگر نه؟ اسم من پلتاوستف Poltavstev است.» و دست درشت عرق کرده‌اش را در دست گریگوری گذاشت و سپس به سرعت چند سیگار از خورجینش درآورد و تعارف کرد: «سیگار می‌کشید؟»

غرش خفه‌ای شنیده شد و ارابه‌رانها چهارنعل از گودال بیرون آمدند. گریگوری سوار اسب شد و اسوارانش را به دنبال سرخ‌ها حرکت داد. دشمن دهکده مجاور را اشغال کرده بود، اما بدون پیکار آن را تخلیه کرد. آتشبار و سه اسواران هنگ ویه‌شنسکایا در دهکده پخش شدند. ساکنان وحشتزده ده سر از کلبه‌هاشان بیرون نمی‌آوردند. قزاقان در جستجوی خواربار به حیاط‌ها ریختند. گریگوری خارج از کلبه‌ای، در فاصله کمی از روستا، پیاده شد، اسبش را به حیاط برد و آن را کنار ایوان خانه بست. صاحبخانه، قزاقی دراز و پیر، در بستر دراز کشیده بود و ناله‌کنان کله کوچک پرنده مانندش را روی بالش چرکی می‌غلطاند.

گریگوری به پیر مرد لبخند زد. «مریضی؟»

— «بله، مریضم.»

اما این مرد تظاهر به بیماری می‌کرد و چشمان نگرانش نشان می‌داد که انتظار ندارد گریگوری حرفش را باور کند.

گریگوری تقاضا کرد: «یک‌خورده غذا به قزاقهای من می‌دهید؟»

— «چند نفر هستید؟»

— «پنج‌تا.»

— «باشد، بیارشان تو. هرچه خدا به ما داده باشد، به آنها می‌دهیم.»

گریگوری بعد از آنکه با افرادش غذا خورد به کوچه رفت. توپخانه با آرایش کامل جنگی کنار چاه مستقر شده بود. اسبها از زنبیل جو می‌خوردند. ارابه‌رانها و توپچی‌ها از تابش آفتاب به سایه جمبه‌های مهمات پناه برده و یا در اطراف توپها نشسته یا لمبیده بودند. یک توپچی پاهایش را روی هم انداخته و خوابیده بود و شانه‌هایش تکان می‌خورد. شاید قبلا در سایه دراز کشیده بوده، ولی خورشید جا عوض کرده بود و اکنون موهای تابدار برهنه او را که پره‌های علف لابه‌لای آن بود، می‌سوزاند.

پوست اسبها زیر تسمه‌های پهن مالبند از عرق زرد و براق بود.

اسبهای افسران با دمهای از بی‌حالی پائین افتاده، به چپر بسته شده بودند. قزاقان آغشته

به خاک و عرق کرده، در سکوت آرمیده بودند. افسرها و فرمانده آتشبار به دیوار پشت

داده، نشسته، سیگار می کشیدند. کمی دورتر از این عده، گروهی از قزاقان روی علفهای آفتاب سوخته به صورت ستاره‌ای شش‌پر لمبیده، از سطلی ماست می خوردند و گهگاه دانه‌های جو را که توی ماست افتاده بود، تف می کردند.

آفتاب بی رحمانه می تابید. کوچه‌های دهکده که تا تپه امتداد داشتند، تقریباً خالی از رهگذر بودند. قزاقها کنار انبارها و مخازن غله و در سایه زرد رنگ بوته‌های باپا آدم پای چپرها خوابیده بودند. اسبهای زین شده که پای چپرها ایستاده بودند از شدت گرما و شرجی بی رمق و خواب‌آلود بودند. قزاقی سوار گذشت، بی حال‌تر از آن بود که شلاقش را از ارتفاع پشت اسبش بالاتر ببرد. آنگاه باز دهکده چون ردپائی فراموش شده در دشت، آرمیده و توپها و مردان فرسوده و خفته، گفتی اشیائی پوچ و بی مصرف بودند.

گریگوری که از بی کاری کسل شده بود، می خواست به کلبه باز گردد؛ اما سه سوار قزاق از اسوارانی دیگر را دید که با عده‌ای از اسیران گارد سرخ که پیشاپیش آنان رانده می شدند، وارد کوچه شدند. توپچی‌ها به جنب و جوش افتادند، بلند شدند و نشستند و مشغول تکاندن گرد و غبار از نیم تنه‌ها و شلوارهاشان شدند. افسرها سرپا ایستادند.

از حیاط خانه مجاور صدائی مسرور فریاد زد:

— «آهای، بچه‌ها، دارند چندتا اسیر می آورند... به خدا خودشان اند!»

قزاقهای خواب‌آلوده دوان دوان از خانه‌های اطراف رسیدند.

اسیران — هشت مرد جوان عرق کرده و خاک‌آلود — نزدیک شدند. جمعیتی فشرده دورشان را گرفت.

فرمانده آتشبار با خونسردی کنجکاوانه‌ای اسیرها را ورنه‌انداز کرد و پرسید: «اینها را کجا گرفتید؟» یکی از محافظین با تهرنگی از خودنمایی جواب داد:

— «توی آفتابگردانهای کنار ده پیداشان کردیم. عین بلدرچین از ترس قرقی خودشان را قایم کرده بودند. از روی اسب دیدیم و محاصره‌شان کردیم. یکی‌شان را کشتیم...»

گارد‌های سرخ هراسان به هم چسبیده و پیدا بود که منتظر اعدام حتمی خود بودند. چشمانشان با درماندگی به چهره‌های قزاقان می‌دوید. فقط یکی از آن میان، که از بقیه مسن‌تر بود، و صورتش از تابش آفتاب به رنگ قهوه‌ای در آمده بود و فرنچ چرب و روغنی و مچ پیچ‌های مندرس و پوشیده‌ای داشت، از بالای سرشان با چشمان سیاه به تحقیر و تنفر نگاه می‌کرد و لبان مجروحش را برهم می‌فشرد. درشت استخوان و چهارشانه و روی موهای سیاهش که به زبری یال اسب بود، کلاهی داشت که پیدا بود یادگار ایام جنگ با آلمان است. راحت ایستاده بود و انگشتان کلفت سیاه او، که زیر ناخنهایش خون خشک شده بود، با یقه باز پیراهن و سیب آدم پشمالویش ورمی‌رفت. به نظر می‌رسید که کاملاً آرام است، اما یکی از پاهایش که اندکی عقب‌تر از پای دیگرش و در مچ پیچ به شکلی مهیب قطور بود، می‌لرزید. بقیه افراد رنگ‌باخته بودند و هیچ‌وجه تمایزی نداشتند. تنها او بود که با سینه ستبر و چهره قاتاری سرشار از صلابت، چشم را خیره می‌کرد. شاید همین امر فرمانده آتشبار را بر آن داشت تا او را طرف سؤال خود قرار دهد:

«تو کی هستی؟»

در چشمان این مرد برقی چون جرقه آتش زغالسنگ پدید آمد، با حرکتی تقریباً نامشهود، اما چابکانه، قد راست کرد و جواب داد:

— «گارد سرخ، روس.»

— «اهل کجائی؟»

— «استان پنزا.»

— «داوطلبی، افمی؟»

— «نه. در ارتش سابق استوار یکم بودم، در ۱۹۱۷ وارد گارد سرخ شدم، از آن وقت

تا حالا با آنها هستم...»

یکی از محافظین کلام او را قطع کرد: «ناکس، به ما تیراندازی کرد!» سروان با ترشوئی اخم کرد و با دیدن نگاه گریگوری که روبه‌رویش ایستاده بود، با چشم زندانی را نشان داد. «شلیک کرد؟ عجب! به قزاقها تیراندازی می‌کنی، ها؟ هیچ فکر نکردی که ممکن است دستگیرت کنند؟ خیال نمی‌کنی همین حالا، فی‌المجلس با تو تسویه حساب کنیم؟»

لبان مجروح اسیر به لبخندی گنه‌کارانه پیچ‌وتاب برداشت: «می‌خواستم فرار کنم.»

— «عجب جانوری! پس چرا فرار نکردی؟»

— «تمام فشنگهایم مصرف شده بود...»

— «آها!»

چشمان سروان بی‌احساس بود، اما با خوشنودی نانهفته‌ای به سرباز نگاه می‌کرد. سپس نگاهش را با حالتی بسیار متفاوت به روی بقیه گرداند و پرسید: «شماها، شما تنه‌سنگ‌ها، مال کجائید؟»

جوانی بلندقد و گردن‌دراز، که پلک می‌زد و سر آتشگوشش را می‌خاراند، زار زد: «ما وظیفه هستیم، قربان... اهل ساراتفایم، مال بالاشف Balashov.»

گریگوری با کنجکاوی دردمندانه‌ای قیافه‌های این نوجوانان را که چهره‌های ساده روستائی داشتند و ظاهراً از رسته توپخانه بودند، واری می‌کرد. تنها همان مردی که موهای سیاه داشت در او احساس خصوصیتی برمی‌انگیخت. با تحقیری آمیخته به خشم از او پرسید: — «همین حالا چه اعترافی کردی؟ گمان کنم تو فرمانده یک گروهان سرخ باشی، نیستی؟ فرمانده نبودی؟ کمونیست نیستی؟ گفتی که تمام فشنگها را مصرف کردی؟ خوب، حالا خیال کن که همین‌جا با شمشیر تکه تکه‌ات بکنیم؟ آن وقت چه می‌گوئی؟»

پره‌های بینی له شده گارد سرخ لرزید و با جسارتی بیش از پیش گفت:

— «برای این نگفتم که دل و جرأت‌م را نشان بدهم. آخر چرا قایم کنم؟ اگر تیراندازی

کرده باشم، باید اقرار کنم. این‌طور نیست؟ حالا اگر دلتان خواست تکه تکه‌ام کنید، من از شما توقع رحم و مروت ندارم.» باز لبخند زد. «شما قزاقها فقط به درد همین کارها می‌خورید.»

همه افراد در آن دور و بر لبخند زدند. گریگوری تحقیر شده از گفتار سنجیده سرباز، از محل دور شد و دید که اسیران برای آشامیدن آب به طرف چاه رفتند. یک گروهان پیاده قزاق از خم کوچه‌ای به صورت ستون، عبور کرد.

## ۹

بعدها، که هنگ گریگوری وارد يك مرحله نبردهای پی‌درپی شد و جبهه به صورت خطی ممتد و موج‌دار جای عرصه‌های مجزای پیکار را گرفت، گریگوری مدام با دشمن درگیر می‌شد و هرگاه در تماس نزدیک با حریف قرار می‌گرفت، پیوسته همان احساس عمیق تکان‌دهنده و عطش سیرابی‌ناپذیر کنجکاوی دربارهٔ بالشویکها، دربارهٔ این سربازان روس، که نبرد با آنان، بی‌دلیل، ضرورت داشت، به او دست می‌داد. گفتی همان احساس معصومانهٔ پسرانه‌ای که در نخستین روزهای جنگ با آلمان، یعنی همان هنگام که برای اولین بار نیروهای اتریش و مجار را دید، تا ابد در دلش حک شده بود. «اینها چه جور آدمهایی هستند؟» گفتی هرگز در مرحله‌ای از زندگی خود همراه سرخ‌ها در گلوباکایا یا قوای چرتسف جنگ نکرده بود. اما در آن زمان خصوصیات دشمنان خود را می‌شناخت: اکثرشان قزاق و افسران دن بودند. اما اکنون مسألهٔ سربازان روس، مردانی رویهم رفته متفاوت، در میان بود؛ توده‌ای عظیم از کسانی که از دولت شوروی پشتیبانی و به گمان او، برای غصب زمینها و اموال قزاقان پیکار می‌کردند.

يك بار دیگر حین نبرد تقریباً با گاردهای سرخ چهره به چهره مواجه شد. با يك دسته گشتی در خط‌القدر آبکندی می‌رفت که دفعتاً صدای فحاشی به زبان روسی و طنین گامهایی شنید. چندین گارد سرخ، که يك چینی در میانشان بود، دوان دوان به بالای آبکند آمدند و با دیدن قزاقها، يك دم گیج و گنگ برجا خشک ماندند.

یکی‌شان با صدائی وحشت‌آلود فریاد کشید: «قزاقها!» و خود را روی زمین انداخت. مرد چینی تیری شلیک کرد، سپس مردی که روی زمین افتاده بود نمرای گوشخراش و گریه‌آلود سر داد:

«رفقا! ما کسیم را بیاریدا قزاقها!»

میتکا کارشوف با شلیک تپانچه مرد چینی را به خاک انداخت و اسب خود را به تندی برگرداند و به محاذات دیوارهٔ آبکند قبل از همه به تاخت درآمد. دیگران هم که می‌کوشیدند از یکدیگر جلو بزنند به دنبال او تاختند. پشت سرشان آواز بم مسلسل طنین انداخت. گلوله‌ها از لابه‌لای برگهای آلو و کویچ که بر شیبهای آبکند روئیده بودند، صغیر می‌کشید و قمر سنگی آبکند را شیار می‌زد.

در موارد دیگر نیز با سرخ‌ها رویارو شد و دید که گلوله‌های قزاقان زمین را زیر پای آنان شخم می‌زند، دید که بر خاک می‌افتند و در خون می‌غلتنند و برخاک باروری که برایشان بیگانه بود، جان می‌سپارند.

اندک اندک نفرت از بالشویکها در دل گریگوری انباشته می‌شد. اینان در زندگی او به مثابه دشمن ظهور کرده بودند، او را از زمین برکنده بودند؛ دریافت که دیگر قزاقان هم مقهور همین احساس‌اند. همه‌شان می‌پنداشتند دلیل این امر هجوم بالشویکها به ایالت دن و برپا کردن جنگ است. هرگاه که مرد به بافه‌های جمع نشدهٔ گندم و جو و خوشه‌های نادریدهٔ غلات که در زیر سم اسبها لگدکوب می‌شدند، می‌نگریست زمین خود را به یاد می‌آورد و زش را که جان می‌کند، دلش به درد می‌آمد و بی‌شفقت می‌شد. گهگاه گریگوری

می‌اندیشید که دشمنانش، کشاورزان تامبف Tambov ریازان Ryazan و ساراتف، نهر می‌بایست به انگیزه همین احساس شورانگیز برای زمین به پا خاسته باشند. با خود می‌گفت:

«طوری سرزمین با هم می‌جنگیم، انگار که به خاطر زن است.»  
کمتر اسیر می‌گرفتند و اعدام‌های بی‌محاکه و درجا، بیشتر می‌شد. موج تاراج و چپاول جبهه را فرا گرفته بود. قزاقان خانواده‌های گاردهای سرخ و کسانی را که مظنون به همدلی با بالشویکها بودند، غارت و اسیران را برهنه می‌کردند.

همه چیز را می‌بردند، از اسب و ارابه تا اشیاء خانگی حجیم و کاملاً بی‌مصرف. همه، اعم از افسر و قزاق می‌چاپیدند. قطارهای باری انباشته از غنایم بودند: رخت و لباس، سمور، چرخ خیاطی، مالبنده و هر چیزی که جزئی ارزشی داشت. این اقلام و اشیاء به صورت نهری جاری، از قطارهای باری به خانه‌ها روان بود. بستگان قزاقان به جبهه می‌آمدند، و با میل و رغبت مهمات و لوازم می‌آوردند و ارابه‌هاشان را از کالاهای غارت شده می‌انباشتند.

علی‌الخصوص هنگهای سوار - که اکثریت داشتند - لگام گسیخته بودند. پیاده‌ها برای حمل غنایم جز کوله‌پشتی چیزی نداشتند، اما سوارها تا می‌توانستند خورجین‌هاشان را پر و زین‌هاشان را بار می‌کردند و بقچه‌هایی به پشت زین می‌بستند به طوری که اسبهاشان بیشتر به قاطرهای چرچی‌ها می‌مانست تا به مرکب نظامیان. قزاقها یکسره مهار خود را پاره کرده بودند. در جنگهای آنان چپاول همواره عاملی اولی بوده است. گریگوری هم با شنیدن حکایات جنگهای گذشته و هم از تجربه خود از این نکته نیک آگاه بود. حتی در زمان جنگ با آلمان، هنگامی که هنگ او در پروس کروفر داشت، ژنرالی شریف و نجیب با شلاق خود به شهر کوچکی در دامنه تپه‌ها اشاره کرده و به هنگ گفته بود:

- «اگر آنجا را بگیرید، دو ساعت شهر مال شماست. اما بعد از دو ساعت اولین کسی را که در حال غارت بگیریم، می‌گذاریمش سینه دیوار!»

اما گریگوری هرگز به این عمل عادت نکرده بود. فقط برای خود و اسب خود آذوقه و علیق برمی‌داشت، به چیزی دست نمی‌زد و از چاپیدن بیزار بود. بخصوص وقتی که افراد خودش غارت می‌کردند، مشمژ می‌شد. به سواران خود سخت می‌گرفت و افراد او اگر چیزی برمی‌داشتند، در خفا و به ندرت بود. دستور لغت یا اعدام کردن اسیران را نمی‌داد. رقت قلب غیرعادی‌اش سبب ناخوشنودی قزاقان و فرماندهی هنگ شد و او را برای دادن توضیح درباره رفتارش به ستاد تیپ احضار کردند. یکی از اعضای ستاد با خشونت سر او داد کشید:

- «ستوان، برای چه اسواراتان را ضایع می‌کنید؟ این آزادمنشی شما چه معنائی دارد؟ دارید برای خودتان در صورت عوض شدن احتمالی وضع راه فراری می‌گذارید؟ برای روز مبادا دوسره بار می‌کنید؟ بحث نکنید! مگر از مقررات انضباطی خبر ندارید؟ بله؟ عوضتان کنیم؟ باشد، عوض می‌کنیم! دستور می‌دهم همین امروز اسواران را از شما تحویل بگیرند، ضمناً غرولند هم نکنید، پسر جان!»

در پایان همان ماه هنگ گریگوری و یک اسواران از هنگ سی‌وسوم یه‌لانسکایا روستای گرمیاچی لاگ Gremyachy Log را اشغال کردند.  
درختان بید، زبان گنجشک و سپیدار تنگاتنگ در دره‌ای روئیده و بیست، سی کلبه

با دیوارهای سفید و محصور در حصارهای محکم سنگی، روی شیب دره پراکنده بودند. بر تارك تپه بالای ده، که از همه سو در معرض وزش باد بود، آسبادی کهن سال قرار داشت، که پره‌های بی‌حرکتش چون صلیبی خمیده در زمینه ابری سفید، چون هیكلی سیاه مشخص بود. روزی نمناک و دمدار بود. برگها در دره چون برفی زرد، می‌بارید. بیدهای کرک‌دار به سرخی خون می‌زد و در خرمن‌جاها، کپه‌های گاه برق می‌زد. ابرهای زمستان نزدیک شونده بر زمین رایحه‌خیز گسترده می‌شد.

گریگوری، که اکنون فرمانده دسته شده بود، خانه‌ای را که به او و افرادش اختصاص داده بودند، تحویل گرفت. معلوم شد صاحبخانه همراه سرخ‌ها گریخته است و زن سالخورده و دختر نوجوانش خاضعانه خدمت می‌کردند. گریگوری به اتان مهمانخانه رفت و دور و بر را تماشا کرد. پیدا بود که صاحبان آنجا زندگی مرفهی داشته‌اند، زیرا کف اتاق رنگ شده بود و میز و صندلی خیزرانی، آینه، عکسهای معمول روی دیوار و گواهینامه مدرسه‌ای، با کلمات قلبه و پرطمطراق، در قابی سیاه، در آنجا دیده می‌شد. گریگوری بارانی خیشش را برای خشک شدن بالای بخاری گذاشت و سیگاری پیچید. پراخورزیکف وارد شد، تفنگش را به تختخواب تکیه داد و با بی‌میلی گفت:

— «گریگوری پاتله‌لی‌یه‌ویج، از قاتارسکی چندتا کاری آمده، پدرت هم با آنهاست.»

— «باز هم قصه دیگری داری؟»

— «راست می‌گویم، شرتا کاری از ده خودمان آمده. برو ببینشان»  
گریگوری پالتو پوشید و بیرون رفت و پدر خود را دید که اسبش را از دروازه به داخل حیاط می‌آورد. داریا که خود را در بالاپوشی از پارچه دستباف خانگی پوشانیده بود، در گاری نشسته و مهاری را به دست گرفته بود و با لبخند و چشمانی خندان از زیر باشلق بالاپوشش به گریگوری نگاه می‌کرد.

گریگوری، لبخندزنان فریاد زد: «چه شده گذارتان این طرفها افتاده؟»

— «هی، پسر جان، خوشحالم که می‌بینم زنده‌ای. ما سرزده به دیدنت آمده‌ایم...»  
گریگوری شانه‌های فراخ پدرش را در بغل گرفت و بعد مشغول باز کردن تسمه‌های گاری شد. ذوق‌زده با هم گفتگو می‌کردند. پدر گفت: «برایتان مهمات آورده‌ایم تا دنبال جنگ را بگیرید.» داریا از گاری مقداری غذا و برای اسبها جو در آورد.  
گریگوری از او پرسید: «تو دیگر برای چه آمده‌ای؟»

— «با پدر آمده‌ام. حالش خوب نبود. مادر می‌ترسید توی دیار غربت تنهائی بلائی به سرش بیاید.»

پاتله‌لی یک‌بغل یونجا سبز برای اسبها ریخت، پیش گریگوری رفت و با صدای آهسته و خفه‌ای پرسید: «خوب، وضع چطور است؟» چشمان سیاه از خون قرمز شده‌اش از تشویش گشاد شده بود.

— «آه، خوب است. داریم جنگ می‌کنیم.»

— «شنیده‌ام که قزاقها نمی‌خواهند بروند آن طرف حد ایالت. راست می‌گویند؟»

گریگوری طفره رفت: «حرف مفت است.»

پیرمرد با لحنی نگران و ناراضی گفت: «این جوری درست نیست. ما پیر و پاتال‌ها چشم امیدمان به شماهاست... مگر غیر از شما جوانها کس دیگری هست که از پدرمان دن دفاع بکند؟ اگر زبانم لال... نخواهید بچنگید... افراد خودت به من گفتند... تخم‌سگ‌ها شایعه‌سازی می‌کنند.»

به داخل خانه رفتند و قزاقها برای شنیدن اخبار ده جمع شدند. داریا بعد از يك مشاوره درگوشی با زن صاحبخانه کیسه خواربار را باز کرد و مشغول تهیه شام شد. پاتهلئی گفت: «شنیده‌ام از فرماندهی سواران تنزلت داده‌اند.»

— «فرمانده دسته شده‌ام.»

پاسخ بی‌اعتنای گریگوری پیرمرد را به غیظ آورد. روی پیشانی‌اش شیارهایی پیدا شد. لنگ لنگ سر میز رفت، با عجله دعائی خواند، قاشقی را با دامن کتشی پاک کرد و بعد با لحنی آزرده پرسید:

— «آخر به چه علتی؟ افسرهای مافوق از تو راضی نبودند؟»

گریگوری که به گفتگو درباره این موضوع در حضور قزاقها بی‌میل بود، با حالت دماغ‌شانه‌هایش را بالا انداخت.

— «برایمان فرمانده تازه‌ای فرستاده‌اند، یکی که درس خوانده است.»

— «با وجود این، پسر، مثل سابق خدمت بکن! خودشان به‌زودی می‌فهمند که تو»

چقدر به درد می‌خوری! با آن باسوادهاشان! تو در جنگ با آلمان خیلی بیشتر از آن افسرهای عینکی‌شان باسواد شده‌ای.»

پیرمرد آشکارا به خشم آمده بود. اما گریگوری قیافه‌اش درهم رفت و زیرچشمی به قزاقها نگاه کرد تا ببیند آیا لبخند می‌زنند یا نه.

از تنزل مقام خود احساس ناراحتی نمی‌کرد و از آنجا که می‌دانست دیگر مسئول

جان اهالی دهکده خود نخواهد بود، با میل و رغبت سواران را تحویل داده، معه‌ها

عزت نفسش جریحه‌دار شده بود و تذکرات پدرش ناخواسته باعث رنجیدگی خاطرش می‌شد.

زن صاحبخانه به آشپزخانه رفت و پاتهلئی که همدلی با گفته‌های خود را از چهره

هم‌ولایتی‌اش باگاتیری‌یف، که او نیز همراه با ارباب‌های تدارکاتی آمده بود می‌خواند،

باز به سر موضوعی برگشت که نگرانش می‌کرد.

همه قزاقهایی را که در اتاق بودند، مخاطب قرار داد و پرسید: «پس راست می‌گویند

که نمی‌خواهید از مرز رد بشوید؟»

پراخورزیکف پلک چشمان مهربان گوساله‌وارش را به آرامی پائین آورد. میتکا

کارشوف که پهلوی بخاری چندک‌زده بود، سیگارش را تمام کرد. سه قزاق دیگر روی

نیمکتها نشسته یا لمیده بودند، اما هیچ کس جواب نداد. باگاتیری‌یف دستی به دلتنگی

تکان داد و با صدای بم و پرطنین خود گفت:

— «زیاد به فکر این چیزها نیستند.»

یکی از قزاقها، مردی ساکت و مریض‌حال گفت: «آخر برای چه باید از مرز رد

بشویم؟» و با تنبلی ادامه داد: «زن من مرده و چندتا بچه یتیم روی دستم گذاشته، آن وقت

من باید جانم را روی هیچ و پوچ بگذارم؟»

قزاق دیگری با قاطعیت از او پشتیبانی کرد: «از زمینهای قزاقها بیرونشان می‌کنیم و بعد برمی‌گردیم سر خانه و زندگی‌مان!»  
 میتکا کارشونف که فقط با چشمانش تبسم می‌کرد و سیبلهای خود را می‌تایید، اعلام داشت:

— «من حاضرم تا پنج سال دیگر هم جنگ بکنم! جنگ را دوست دارم!»  
 در همین لحظه فریادی در حیاط پیچید:

— «بیائید بیرون! سوار شوید!»

قزاقی که قبلاً حرف زده بود، با سرخوردگی گفت: «خوب، حالا می‌بینید! هنوز عرقمان خشک نشده داد می‌زنند! بیائید بیرون! یعنی باز هم برگردید به مواضع. آن وقت شما راجع به مرز صحبت می‌کنید. کدام مرز؟ ما باید برمی‌گشتیم خانه. باید سعی کنیم صلح برقرار شود، آن وقت شما می‌گوئید...»

اعلام خطر بی‌پایه بود. گریگوری با غضب اسبش را به حیاط برگرداند، بی‌دلیل با لگد به کشاله حیوان زد و نهیب داد:

— «صاف راه برو، لعنتی!»

پاتته‌لئی که دم در سیگار می‌کشید، از قزاقها که برگشته بودند، سؤال کرد: «پس آژیر برای چه بود؟»

— «آژیر...! یک گله گاو را با سرخ‌ها عوضی گرفته بودند!»

گریگوری پالتواش را در آورد و پشت میز نشست. سایر قزاقها شمشیرها، تفنگها، و فانسقه‌هاشان را روی نیمکت‌ها انداختند. بعد از آنکه همه خوابیدند، پاتته‌لئی پسرش را به حیاط صدا زد. روی پله‌ها نشستند.

پیرمرد با محبت به زانوی گریگوری زد و پچ پچ کنان گفت: «می‌خواهم با تو حرف بزنم، هفته پیش به دیدن پیوتر رفتم. حسابی استفاده بردم، پسر. پیوتر چشم و گوش باز است. رخت و لباس، یک اسب، شکر... به من داد. اسب خوبی است.»

گریگوری، که از فحواي گفته پیرمرد، منظور او را حدس زده بود، با خشونت کلامش را قطع کرد: «صبر کن! برای همین به اینجا آمده‌ای؟»

— «چرا که نه؟»

— «یعنی چه (چرا که نه)؟»

— «سایرین همه چیز برمی‌دارند، گریگوری.»

گریگوری که از فرط غضب کلمه‌ای نمی‌جست، تکرار کرد: «سایرین! همه چیز! مگر خودشان به اندازه کافی ندارند؟ شماها یک مذب بی‌شرف‌اید! در جنگ آلمان هر کس از این کارها می‌کرد، تیرباران می‌شد...»

پدرش با خونسردی به میان حرفش دوید: «بی‌خودی این‌جوری از کوره در نرو! من از تو چیزی نمی‌خواهم. من هیچ چیز نمی‌خواهم. امروز زنده‌ام، ولی فردا باید پاهام را دراز کنم. تو به فکر خودت باش. خیال می‌کنی خیلی ثروت داری؟ فقط یک کاری فسقلی توی خانه داریم، آن وقت... آخر برای چه مال آنهایی را که رفته‌اند طرف سرخ‌ها نباید گرفت؟ اگر مالشان را نگیریم گناه دارد. هر خرت‌وپرتی که باشد توی خانه به درد می‌خورد...»

— «دیگر بس کن والا فوراً می‌اندازمت بیرون! سر همین موضوع پدر قزاقها را درآورده‌ام، و حال پدر خودم برای چاپیدن آمده!» گریگوری می‌لرزید و نفس نفس می‌زد.

پدرش نیشخند زد: «برای همین از فرماندهی اسواران برت داشتند.»

— «بله، دسته را هم تحویل می‌دهم.»

— «چرا که نه؟ با اینهمه لیاقت...»

یک دم خاموش ماندند. گریگوری، در اثناء گیراندن سیگار، در نور کبریت صورت ناراحت و آزرده پدرش را دید. تازه حالا دلیل آمدن پدرش را درک می‌کرد. «برای همین داریا را آورده، پیرسگا که مواظب جنسهای غارتی باشد!»

پاتهلئی با خونسردی گفت: «استپان آستاخف برگشته. شنیده بودی؟»

سیگار از دست گریگوری افتاد: «چه گفتی؟»

— «معلوم شد که اصلاً نمرده، بلکه اسیر بوده. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی

نکن، بارخت و لباس و دارائی حسابی برگشته! دو ارابه پر از اسباب با خودش آورده!»

پیرمرد، دروغ می‌گفت و چنان لاف می‌زد که گفتی استپان آستاخف از تردیکان اوست.

«آکسینیا را هم از یاگادنایه برگرداند، بعدش هم رفت به ارتش. شغل خوبی به او داده‌اند،

در کازانسکایا، یا همچو جائی فرماندار ناحیه است.»

گریگوری موضوع صحبت را به مجرای دیگری انداخت. «وضع برداشت و خرمن

چطور است؟»

— «چهارصد بشکه.»

— «نوه‌هایت چطوراند؟»

— «او هو، خوب‌اند، پسرا باید برایشان سوقاتی بفرستی.»

گریگوری آه کشید: «برایشان از جبهه سوقات بفرستم؟» اما افکارش متوجه آکسینیا

و استپان بود.

— «تفنگ زیادی که نداری، داری؟»

— «می‌خواهی چکارش کنی؟»

— «برای خانه. برای دور کردن جانور و غریبه‌ها. محض احتیاط. یک جعبه فشنگ

دارم. وقتی که مهمات می‌آوردم برداشتم.»

گریگوری لبخند غمگینی زد. «از توی ارابه یکی بردار. از این سوقاتی‌ها خیلی

داریم. خوب، حالا برویم بخوابیم. باید از چندتا پاسگاه بازدید کنیم.»

روز بعد بخشی از هنگ، از جمله اسواران گریگوزی، دهکده را ترک گفت.

گریگوری مطمئن بود که به پدرش درس عبرت داده است و پیرمرد با دست خالی مراجعت

خواهد کرد. اما پاتهلئی پس از مشایعت قزاقان، چنانکه گفتی صاحبخانه است، به انبار

رفت، خاموت‌ها و کلگی‌ها و یراقها را از گل میخ‌ها پائین آورد و به ارابه خود برد.

زن صاحبخانه نالان و گریان دنبال او می‌رفت و به شانه‌اش می‌آویخت و فریاد می‌کشید:

— «آقا جان! از عاقبت این گناه نمی‌ترسی؟ آخر برای چه به بچه‌های یتیم ظلم

می‌کنی؟ خاموت‌ها را بده به من. محض رضای خدا بده!»

پانتله‌لی او را از خود می‌داند. «بس کن، بس کن؛ پای خدا را وسط نکش! حتماً شوهرت با ما همین کارها را خواهد کرد. می‌دانم. کمیسرها تان چه جوری‌اند! هر چه داری مال من است، پس خفه شو!»

سپس، در زیر نگاههای خاموش و همدلانه دیگر ارابه‌رانها، قفل‌های صندوقها را شکست و شلوارها و نیم‌تنه‌های نو را گلچین کرد، آنها را جلوی روشنائی نگهداشت، با دستهای سیاهش لمس کرد و در بقیچه‌های گذاشت و بست.

تردیک ظهر پانتله‌لی و داریا راهی خانه شدند. ارابه مالامال شده بود و داریا بسا لبهای برهم فشرده بالای بسته‌ها نشسته بود. پشت سرش دیگ بزرگی که پانتله‌لی آن را از حمام خانه کهنه بود، بار شده بود. پانتله‌لی بامشقت دیگ را تا پای ارابه آورد و چون داریا با شماتت گفت: «پدر، شما از مدفوع خودتان هم نمی‌گذرید!» پیرمرد با عصبانیت گفت: «خفه شو، زبان‌دراز! دیگ را برایشان بگذارم؟ تو هم عین گریگوری خیلی خانه‌داری، شلخته! از این دیگ خوشم آمده. تو در دهن‌ت را بگذار.»

هنگامی که زن گریان صاحبخانه دروازه را پشت سرشان می‌بست، پانتله‌لی خیرخواهانه گفت:

— «خدا نگهدار، زن. دلخور نباش. به همین زودیها بیشتر از اینها گیرتان می‌آید.»

## ۱۰

زنجیر روزها، حلقه در حلقه، به هم پیوسته. راه‌پیمائی، فبره، استراحت. گرما و باران، بوی در آمیخته عرق اسب و چرم داغ زین. خون که در زیر فشار مداوم، در رگها به جیوه داغ مبدل شده است. سری که از فرط بی‌خوابی به سنگینی گلوله شش اینچی توپ شده است. گریگوری در این حسرت می‌سوخت که استراحت کند و بن خوابد و آنگاه در شیار نرم در پس خیش، گام بردارد، برای ورزشها سوت بزند؛ بانگ شیپورآسای درناها را بشنود، تارهای کارتنگ شناور در هوا را از رخسار خود بسترده، و در رایحه پائیزه زمین، عطر برخاسته از خاک شخم خورده را بنوشد.

اما به جای اینها گندمزارهایی را می‌دیدید چاک خورده از اثر تیغه‌های باریک کورمه‌راهها، و در این کورمه‌راهها انبوه اسیران، لخت و عریان، سیاه‌چونان اجساد مردگان در خاک. اسوارانها جاده‌ها را می‌کوفتند و با نعل ستوران گندم را می‌کوبیدند. در روستاها عده‌ای وظیفه خود می‌دانستند که خانواده‌های سرخ‌های فراری را پیدا کنند و زنها و مادران آنان را تازیانه بزنند.

روزهای ملال‌آلود، پای‌کشان می‌گذشت و از حافظه رخت برمی‌بست و هیچ حادثه‌ای، ولو مهم، اثری از خود برجا نمی‌نهاد. زندگی روزمره جنگ، حتی از نبردهای پیشین با آلمانی‌ها کسل‌کننده‌تر بود، شاید به این سبب که همه چیز از پیش معلوم بود. همه کسانی که در جنگ سابق شرکت جسته بودند، به پیکار فعلی به دیده اترجار و تحقیر نظر می‌کردند؛ ابعاد، نیروها، و تلفات به مقیاس جنگ آلمان ناچیز بود. فقط مرگ، درست همانگونه که در پروس، با قامت مهیبش ایستاده بود و مردان را می‌ترساند و در ایشان غریزه حیوانی صیانت نفس را بیدار می‌کرد.

مردان جنگی با خود می‌گفتند: «به این می‌شود گفت جنگ؟ این فقط ادای جنگ است. در جنگ آلمان، موقمی که آلمانی‌ها توپهانشان را آتش می‌کردند، هنگ‌ها از ریشه کنده می‌شدند و حالا اگر دو نفر از یک گروهان زخمی بشوند، از تلفات صحبت می‌کنیم.» اما حتی از این جنگ بازبچه‌ای به خشم می‌آمدند. ناخشنودی، خستگی، و خشم، افزاینده بود. در اسواران گریگوری، قزاقان با تأکیدی روبه افزایش می‌گفتند: «ما سرخ‌ها را با اردنگی از استان می‌اندازیم بیرون. والسلام. جلوتر نمی‌رویم. بگذارید روسیه به کارهای خودش برسد، ما هم به کارهای خودمان. لازم نیست نظام خودمان را به آنها تحویل کنیم.»

سراسر پائیز به جنگی رخوت‌آلود گذشت. نقطه سوق‌الجیشی اصلی تراریتسین بود و سرخ‌ها و سفیدها، هر دو، بهترین سربازان خود را به آن صوب اعزام می‌داشتند. در نتیجه در جبهه شمالی امتیاز قاطعی نصیب هیچ یک از طرفین نمی‌شد. هر دو حریف مشغول گردآوری قوا برای حمله‌ای تعیین کننده بودند. قزاقها دارای نیروهای بزرگ سوار نظام بودند، و با بهره‌گیری از این امتیاز، دست به عملیات مختلط، حرکات دورانی، و حمله بر قفای دشمن می‌زدند. اما قزاقان فقط تا زمانی برتری داشتند که با لشکرهای بی‌روحیه ارتش سرخ، متشکل از افراد تازه بسیج شده از ناحیه پشت جبهه، رویارو می‌شدند. افراد اهل ساراتف و تامبف، هزار، هزار تسلیم می‌شدند؛ اما همینکه فرماندهی ارتش سرخ یک هنگ از کارگران یا یک واحد از ملوانان را وارد عمل می‌کرد، وضع عوض و ابتکار عمل دست به دست می‌شد و فقط پیروزی‌هایی که از نقطه نظر محلی اهمیت داشت نصیب طرفین می‌گشت.

گریگوری با آنکه شخصاً در جنگ شرکت داشت، به جریان آن، بدون شوق و رغبت می‌نگریست. یقین داشت که تا زمستان جبهه‌ای وجود نخواهد داشت. می‌دانست که قزاقها هواخواه صلح‌اند و نمی‌توان از جنگی طولانی سخن گفت. روزنامه‌ها گهگاه به جبهه می‌رسیدند و هرگاه نسخه‌ای از مطبوعات می‌رسید، گریگوری کاغذ زرد لفاف روزنامه را برمی‌داشت و با اترجار و پوزخند بر اعلامیه‌های نظامی چشم می‌گرداند. قزاقانی که دور و بر بودند با شنیدن خبرهای دروغین مزده‌بخشی که او با صدای بلند می‌خواند، قاه قاه می‌خندیدند.

۲۷ سپتامبر: نبردی با موفقیت‌های گوناگون در ناحیه فیلی‌مانف Filimonov در شب بیست و ششم، هنگ دلور و بهشکایا دشمن را از پادگارنایا Podgornaya بیرون راند، و به دنبال این پیروزی، وارد لوکیانفک Lukyanovsk شد. از دشمن غنایم و اسرای فراوان گرفته شد. واحدهای سرخ با بی‌نظمی عقب‌نشینی می‌کنند. قزاقها دارای روحیه‌ای عالی می‌باشند. فرزندان دن آماده پیروزی‌های تازه‌ای هستند!

میتکا از خنده غش و ریه می‌رفت، دستهایش را به پهلوهایش فشار می‌داد، دهانش تا بناگوش باز و دندانهای سفیدش نمایان می‌شد و می‌گفت: «چقدر اسیر گرفتیم؟ اسرای فراوان؟ ها - ها! تخم‌سگها! درست سی و دو تا گرفتیم. آن وقت می‌گویند...» قزاقها گزارشهای مربوط به پیروزیهای کادتها در سیبری و کوبان را باور نمی‌کردند. روزنامه‌ها با وقاحت و بی‌پروا دروغ می‌بافتند. یکی از قزاقان دسته گریگوری

مقاله‌ای راجع به قیام چکسلواک‌ها خواند و به‌طوری که گریگوری بشنود، اظهار عقیده کرد: «سرخ‌ها اول چک‌ها را له می‌کنند و بعد تمام ارتششان را می‌فرستند سر وقت ما و آن‌قدر فشارمان می‌دهند تا ریقمان درآید.» و بعد با ترشروئی گفت: «روسیه است! نه برگ چغندرا»

پراخورزیکف گفت: «سعی نکن ما را بترسانی! از حرفهای چرند تو حالم به هم می‌خورد.»

اما گریگوری که برای خود سیگار می‌پیچید، با کینه‌توزی نهفته‌ای پیش خود گفت: «راست می‌گویند.»

آن شب، در حالیکه دکمه یقه پیراهنش باز بود، درازمدتی پشت میز قوز کرد و نشست. صورت آفتاب‌سوخته‌اش که به طرزی ناسالم استخوانهای گونه‌اش را گوشت گرفته بود، حالت ستیزه‌جویانه داشت. گردن سیاه عضلانی‌اش را می‌کشید و اندیشناک نوکهای سپیل آفتاب‌زده‌اش را می‌تاباند و با چشمانی که طی چند سال اخیر سرد و گرنده شده بود، با نگاهی ثابت و خیره به دیوار می‌نگریست. با زحمتی نامألوف، به شدت در اندیشه بود و هنگامی که به قصد خواب دراز کشید، گفتی در پاسخ سؤالی همگانی اظهار داشت: «جائی برای رفتن نیست.»

آن شب هیچ نخوایید. بارها به سراغ اسبها رفت و درازمدتی روی پلکان ایستاد و به خش خش آرامش ابریشمین گوش سپرد.

ستاره بخت گریگوری هنوز، سوسوئی آرام می‌زد. پیدا بود که هنوز زماش به سر نرسیده است تا از آسمان جدا شود، پرواز کند، و هوا را با نور سرد و روبه مرگ خود سعی روشنی دهد. در طول پائیز سه اسب در زیر او کشته شدند و پنج نقطه از پالتواش سوراخ شد. گفتی مرگ او را به بازی گرفته بود و در بالهای سیاه خود می‌پوشاندش. روزی گلوله‌ای قبضه می‌شمشیرش را سوراخ کرد، و بند شمشیرش چنان به زیر پای اسبش افتاد که گفتی به دندان بریده شده بود.

میتکا کارشونف به او گفت: «گریگوری، یکی برای تو با جان و دل دعا می‌کند.» و از تبسم ناشاد گریگوری در عجب شد.

جبهه به آن طرف خط‌آهن کشیده شد. هر روز واگنهای باری قرقره‌های عظیم سیم خاردار می‌آوردند و هر روز تلگراف این کلمات را از جبهه کذر می‌داد: «ارتشهای متفقین به زودی وارد خواهند شد. تحکیم مواضع در مرزهای استان تا رسیدن قوای کمکی و مقاومت در برابر فشار سرخ‌ها به هر قیمت، واجب است.»

ساکنان بسیج شده ناحیه، زمین یخ بسته را با دیلم می‌شکافتند، سنگر می‌کنند و سنگرها را با دوایری از سیم خاردار مستحکم می‌ساختند. اما شب هنگام، بعد از آنکه قزاقان سنگرها را می‌گذاشتند و برای گرم کردن خود به روستاها می‌رفتند، دسته‌های پیشقراول گارد سرخ به سنگرهای قزاقان می‌خریدند، موانع را از میان برمی‌داشتند و اعلامیه‌های چاپی خطاب به قزاقها را به نوک زنگ‌زده سیمهای خاردار می‌چسبانند. قزاقها این اعلامیه‌ها را با چنان ولعی می‌خواندند که گفتی نامه‌های رسیده از خانواده‌هایشان بود. معلوم بود که ادامه جنگ با این اوضاع و احوال بی‌معناست. یخها آب می‌شد و جای خود را به

ریزش سنگین برف می‌داد. سنگرها مملو از برف شدند و دراز کشیدن در آنها حتی به مدت يك ساعت دشوار بود. قزاقها یخ می‌کردند و دست و پاشان از شدت سرما کرخ می‌شد. اکنون بسیاری از افراد یگانهای رزمی پیاده و سوار قزاق چکمه نداشتند. عده‌ای دیگر هم که چنان به جبهه رفته بودند که گفتی به حیاط خانه‌شان رفته‌اند، هنوز صندل و شلوار نازک تابستانی به پا داشتند. قزاقها به آمدن متفقین باور نداشتند. یکی از افراد دسته گریگوری به طعنه می‌گفت: «حتماً سوار لاک‌پشت\* به اینجا می‌آیند.»

هنگامی که قزاقها با گشتی‌های سرخ مواجه می‌شدند، فریاد آنان را می‌شنیدند: — «آهای، مسیح‌پرستها! هنوز تانکهاتان را تحویل نگرفته‌اید؟ ما همین روزها با سورتمه می‌آئیم سراغتان، پس خودتان را آماده کنید!»

در اواسط نوامبر سرخ‌ها دست به تعرض زدند و لشکرهای قزاق را تا خط آهن عقب راندند. پس از نبردی طولانی، در روز شاتردهم دسامبر سوارنظام سرخ هنگ سی و سوم قزاق را مغلوب کرد؛ اما در ناحیه‌ای که در تصرف هنگ ویهشنسکایا بود، با مقاومتی مایوسانه رویارو شد. مسلسل‌چیهای هنگ از سوی پرچین‌های خانه‌ها با رگبارهای مخوف از پیاده نظام دشمن استقبال کردند. مسلسل جناح راست باران مرگ می‌بارید و همزمان، دو سواران اقدام به حرکت جناحی کردند.

تزدیک شامگاه نیروهای سرخ که پیشروی کندی داشتند جای خود را به واحدی تازه‌نفس از ملوانان سپردند که تازه به جبهه رسیده بودند. اینان بی‌سر و صدا، بدون آنکه درازکش و یا فریاد کنند، به مقابلهٔ مسلسلها شتافتند.

گریگوری بی‌انقطاع آن‌قدر شلیک کرد، تا آنکه لولهٔ تفنگش داغ و سرخ شد، بطوری که دستش را می‌سوزاند. سلاح را خنک کرد، آنگاه دوباره فشنگ‌گذاری و با چشمان تنگ کرده هیاکل سیاه و ریز را هدف‌گیری کرد.

ملوانان به خط دفاعی قزاقان رخنه کردند. سوارانها بر اسب‌هایشان جستند و به تاخت از دهکده خارج شدند و از تپهٔ پشت روستا بالا رفتند. گریگوری واپس نگرست و بی‌اختیار لگام را رها کرد. از روی تپه دشت غم‌زده برف گرفته را با پشته‌های کوچک برفپوش بوته‌ها و سایه‌های بنفشی در شیب آبکندها می‌دید. در طول يك ورست تمام اجساد ملوانانی که با آتش مسلسل درو شده بودند، در دشت افتاده بود. نمش‌ها با نیم‌تنه‌های چرمی و بالاپوشهای ملوانی به کلاغ‌هایی نشسته بر کشتزارها می‌مانستند.

در شامگاه سوارانهای از هم پراکنده، که از طرفین ارتباطشان با هنگ قطع شده بود، شب در دو روستای واقع بر کنار نهری کوچک، از شاخه‌های رود بوزولوک Buzuluk توقف کردند.

گریگوری که در تاریک روشن از محلی که به دستور فرمانده سواران نگهبان گذاشته بود، باز می‌گشت، با فرمانده هنگ و آجودان او مواجه شد.

فرمانده اسب را نگهداشت و از او پرسید: «سواران سوم کجاست؟»

گریگوری جواب داد و افسر حرکت کرد.

کمی که دور شدند، آجودان برگشت و پرسید: «تلفات سواران سنگین بود؟» اما

پاسخ گریگوری را نشنید و دوباره سؤال کرد. اما گریگوری بی‌اعتنا به راه خود رفت. در سراسر شب ارابه‌های باری از دهکده اتراقگاه اسواران گریگوری عبور می‌کردند. يك آتشبار مدتی طولانی در خیابان توقف کرد. توپچی‌ها و امربران ستاد برای گرم کردن خود به کلبه گریگوری رفت و آمد می‌کردند. نیمه‌شب سه تن از خدمه توپ به درون کلبه ریختند و صاحبان خانه و قزاقها را بیدار کردند. توپشان در تردید ده در نهر گیر کرده بود و آنها هم تصمیم گرفته بودند آن را همانجا بگذارند و صبح به نیروی ورزو آن را بیرون بکشند. گریگوری بیدار شد و به توپچی‌ها که گلهای کفششان را پاک می‌کردند و لباسهایشان را در می‌آوردند و پای‌پوشهایشان را برای خشک شدن می‌آویختند چشم دوخت. اندکی بعد يك افسر توپخانه که تا گوشها گل‌آلود بود، وارد شد. اجازه گرفت شب در آنجا بماند، پالتواش را در آورد و با حالتی بی‌قید با آستین فرنجش لکه‌های گل را از سر و صورتش پاک کرد.

این افسر با چشمانی به بی‌فروغی چشمان اسبی فرسوده به گریگوری نگاه دوخت و گفت: «يك توپ از دست دادیم. دوبار که شلیک کردیم فاصله ما را به دست آوردند. توپ ما در يك خرمنگاه بود، از آن بهتر نمی‌شد استتار کرد...» با هر جمله بی‌اختیار دشنامی غیرقابل چاپ بر زبان می‌آورد. «شما مال هنگ ویه‌شنسکایا هستید؟ چای میل دارید؟ آهای، زن سماور چطور شد، ها؟»

افسر، مصاحب و راج و کسل‌کننده‌ای بود. از نوشیدن چای خسته نمی‌شد. ظرف نیم ساعت گریگوری دانست که مصاحبش در ناحیه پلاتوفسکی Platovsky متولد شده، در جنگ آلمان شرکت داشته و دوبار ازدواجش به ناکامی انجامیده است.

با زبان سرخس عرق پشت لب بالای تراشیده‌اش را لیسید و گفت: «دیگر فاتحه ارتش دن خوانده است. جنگ تقریباً تمام شده. فرداست که جبهه درهم بریزد و ظرف دو هفته ما به نواچرکاسک عقب‌گرد کنیم. می‌خواستند با هجوم قزاقهای پاپتی روسیه را بگیرند! آیا اینها احمق نیستند؟ افسرهای فرمانده هم‌شان رذل و بی‌شرف‌اند. تو قزاقی، مگر نه؟ ها؟ آن وقت می‌خواهند با دست شماها شاه‌بلوط را از توی آتش در بیاورند. ولی خودشان پشت جبهه انبارها را غارت می‌کنند.» چشمان بی‌رنگش پلک می‌زدند و پیکر سنگینش بالای میز خم می‌شد، گوشه‌های دهانش اندوهناک، آویزان بود ولی صورتش همچنان همان حالت اسب مطیع و فرسوده را حفظ کرده بود.

— «در ایام قدیم، حتی در زمان ناپلئون، جنگ لذتی داشت. دو ارتش به هم می‌رسیدند، ضربه‌ای به یکدیگر می‌زدند و جدا می‌شدند. نه جبهه‌ای، نه سنگری. اما حالا يك خورده فکر کن تا وضع را بفهمی — خود شیطان هم سر در نمی‌آورد! شاید مورخین راجع به جنگهای سابق دروغ گفته باشند، ولی راجع به این یکی اصلاً نمی‌شود حرفی زد. این که جنگ نیست، این يك کثافتکاری هتلهف است. هیچ رنگی ندارد! فقط گل و شل و سرگشتگی است. می‌دانی دلم می‌خواست به آن بالا دستی‌ها چه بگویم؟ می‌گفتم: بفرمائید، آقای لنین، این استوار در اختیار شماست، وادارش کنید طرز کار تفنگ را یادتان بدهد. حالا شما، آقای کراسنف، شما که حتماً خودتان واردید] بعد می‌گذاشتم تا مثل داوود و جانوت به‌جان هم بیافتند و هر کدام که پیروز می‌شدند، در رأس دولت

قرار می گرفت. برای مردم فرقی نمی کند که چه کسی بر آنها حکومت می کند؛ شما چه عقیده ای دارید، ستوان؟»

گریگوری بی آنکه جواب دهد، خواب آلوده حرکات شدید دست و شانه گوشتالو و زبان سرخ افسر را که از دهانش بیرون می آمد و به کام فرو می رفت، تماشا می کرد. دلش می خواست پنخابد و باطناً از این افسر ملال آور و بی شعور که بوی عن پاهای عرق کرده اش حال او را به هم می زد، به خشم آمده بود.

بامداد، گریگوری با این احساس ناگوار بیدار شد که کاری ناتمام مانده است. واقعهای که حتی در پائیز انتظار وقوعش را داشت، با بروز ناگهانی اش او را به حیرت آورد. او پیدائی احساس دلزدگی از جنگ را که در آغاز به صورت جویبهائی باریک در میان اسوارانها و هنگها روان و آنگاه به نحوی غیرقابل تصور به یکدیگر پیوسته و چون سیلی خروشان جاری شده بود، نادیده گرفته بود. و اکنون تنها این سیل را می دید که بی رحمانه و ستیزه جوی جبهه را می شست و می رفت.

بدین سان در آغاز بهار سواری در دشت می تازد. خورشید می تابد و برف بنفش فام از همسو گسترده است. اما در زیر زمین، نهفته از چشم مردمان، آن عمل معجزه آسای جاودانه همچنان ادامه دارد — زمین آزاد می شود. خورشید برف را می بلعد و تحلیل می برد و زمین را از آن سیراب می کند. شب، پیچیده در دمه و بخار فرا می رسد و بامداد پوسته یخ بسته با خش خش و غرش فرو می نشیند، آب در دامنه های سبز در جاده ها و کوره راهها غلغل کنان می گذرد، و برف آبدار از زیر سم اسبها به هرسو می پراکند. هوا گرم است. پشته ها برهنه می شوند و بوی بدوی خاک رس و علف پوسیده در هواست. در نیمروز جویبارها پرغلغله است، کناره های عمیق در زیر برف لیزنده فرو می ریزد، و از قطعه های لخت زمین شخم خورده مخملین سیاه بخاری مطبوع برمی خیزد. به هنگام شامگاه نهر دشت پیما با ناله ای قشر یخ را می شکند و بر جریان خود شناور می کند، جریانی لبالب و سرشار چون شیر در پستان مادری جوان. مرد، در شگفت از عزیمت نامنتظر زمستان، بر ساحل شنی ایستاده، در جستجوی گذاری چشم می گرداند و با تازیانه بر اسب عرق کرده و بی قرارش ضربه می زند. در این حین برف در گرداگرد، مکارانه و بی آزار، به رنگ آبی می تابد و زمستان خواب آلوده بر دوام است.

روز بعد هنگ عقب نشینی می کرد. اراپه های باری در جاده ها می تاختند. از جایی در سمت راست، از پس ابرهای خاکستری که افق را پوشیده می داشت، طنین رعد توپخانه به گوش می رسید. اسوارانها از میان گل و لای و برفهای ذوب شده جاده می گذشتند، اسبها با سم در برف آبدار شلپ شلپ می کردند. امربران از حاشیه جاده چهارنعل عبور می کردند. کلاغهای خاموش، با پرهای براق سیاهی که به آبی می زد، چون سوارکاران پیاده شده، از کنار راه ناشیانه می رفتند و با تفرعن ستونهای اسوارانهای قزاق پیاده نظام، و خطوط اراپه ها را چنان می نگریستند، که گفتمی سان می بینند.

گریگوری اکنون پی می برد که دیگر هیچ کس نمی تواند از باز شدن فتر عقب نشینی جلوگیری کند و همان شب سرشار از سرمستی تصمیم، هنگ خود را ترك گفت.

میتکا کارشونف که با لبخند گریگوری را تماشا می کرد که بارانی اش را روی پالتو

می پوشید و بند شمشیرش و جلد تپانچه اش را به کمر می بست، از او پرسید: «گریگوری، داری کجا می روی؟»

— «برای چه می پرسی؟»

— «فقط از روی کنجکاوی.»

قیافه گریگوری درهم رفت، اما چشمکی زد و با خنده جواب داد: «به سرزمین [فضول را بردند جهنم] فهمیدی؟» و بیرون رفت.

اسبش زین کرده آماده بود. تا دمیدن آفتاب روی جاده های مالرو یخ بسته چهارنعل می تاخت. به کسانی که تا همین دیروز دوش به دوش جنگ کرده بود، فکر می کرد و با خود می گفت: «من توی خانه می مانم و اگر از آن تردیکی رد شوند، می توانم دوباره به هنگ ملحق شوم.» غروب روز بعد اسبش را، که از راه پیمائی دوست ورستی، نحیف و ترار شده بود، به داخل خانه پدرش می برد.

۱۱

در پایان ماه نوامبر در نوآچر کاسک معلوم شد که يك هیأت نظامی از جانب آنتانت\*\* وارد شده است. به کرات و به تأکید در شهر شنیده می شد که يك ناو گروه نیرومند انگلیسی در بندر نوآروسیک Novorossiisk لنگر انداخته و نیروهای عظیمی از سربازان متفقین که از سالونیک Salonika آمده اند، در حال پیاده شدن اند و يك سپاه از پیاده نظام آفریقائی فرانسه به خشکی رسیده اند و به زودی در يك تعرض عمومی به ارتش داوطلب خواهند پیوست. این شایعات چون گلوله ای برفی در سرایشیب بزرگ می شد.

کراسنف دستور داد از هیأت توسط يك گارد احترام متشکل از دو سواران از افراد جوان گارد جاویدان که با شتاب به چکمه های ساق بلند و واکیلبندهای سفید آراسته شده بودند، استقبال شود و این سوارانها را با عجله همراه يك دسته شیپورچی سوار به تاگانراگ اعزام داشت.

هیأت های نمایندگانی نظامی انگلیس و فرانسه در جنوب روسیه تصمیم گرفته بودند به منظور تحقیق اوضاع سیاسی چند افسر را به نوآچر کاسک اعزام دارند تا با وضع دن و چشم انداز ادامه نبرد با بالشویکها آشنا شوند. نمایندگان بریتانیا سروان باند Bond و دو ستوان، بلومفیلد Bloomfield و مونرو Monroe و نمایندگان فرانسه سروان اوشین ochien و ستوانها، دوپره Dupré و فور Faure بودند. ورود این هیأت که متشکل از افسران جزئی بود که دست تقدیر آنان را یکبار به مقام «سفرا» ارتقاء داده بود، در کاخ آتامان جنب و جوشی غریب برانگیخت.

این «سفیران» را با دبدبه و کوبه به نوآچر کاسک مشایمت کردند. افسراط در چاپلوسی و خاکساری کردن، این افسران افتاده را برافراشت و آنان دفعتاً از عظمت خود آگاه شدند و از آن پس به ژنرالهای معروف قراق و شخصیت های والامقام جمهوری مقتدر

\* در اصل به سرزمین [مشغول کار خودت باش]. \*\* Entente

کاغذی دن به تحقیر و استخفاف می‌نگریستند.  
 ستوانهای جوان فرانسوی به رغم تراکت ظاهری و ادب خوش آیند فرانسوی‌شان، به هنگام گفتگو با سرداران قزاق از ابراز تفرعن و تفاخر فروگذار نمی‌کردند.  
 شب‌هنگام در کاخ ضیافتی برگزار شد. یک دسته از همسرایان نظامی تالار را از پود نغمه‌های سیمگون قزاقی که تارهای گوشنواز آوازهای تک‌خوانان بر آن کشیده می‌شد، سرشار کردند؛ یک دسته نوازنده سازهای بادی سرودهای ملی متفقین را نواخت. «سفر» باوقار و متانتی درخور مجلس غذا می‌خوردند و میهمانان آتامان، که اهمیت تاریخی این مجلس را حس می‌کردند، آنان را با کنجکاو و احترامی نهانی می‌نگریستند.  
 کراسنفسخنرانی خود را آغاز کرد:

«آقایان، شما در تالاری تاریخی نشسته‌اید، تالاری که از دیوارهای آن قهرمانان یک جنگ ملی دیگر، یعنی جنگ یکهزار و هشتصد و دوازده، با سکوتی مطلق به شما می‌نگرند. پلاتوف Platov ایلوایسکی Ilovaisky و دنیسف Dtnisov روزهای مقدسی را به یاد ما می‌آورند که مردم پاریس از آزاد کنندگان خود، قزاقان دن استقبال می‌کردند و امپراتور الکساندر اول فرانسه زیبا را از زیر ویرانه‌ها بیرون می‌آورد...»

نمایندگان «فرانسه زیبا» به سبب نوشیدن شامپانی فراوان، برق سر مستی در چشم داشتند، ولی با دقت و توجه به سخنان کراسنفسخنرانی گوش می‌دادند. کراسنفسخنرانی پس از شرح مبسوطی درباره مصائب و مشقاتی که مردم روسیه در زیر «نظام بالشویکهای درنده‌خو» تحمل کرده بودند، با لحنی پرشور به گفتار خود پایان داد:

«...بهترین نمایندگان مردم روسیه در زندانهای بالشویکی جان می‌سپارند. آنان چشم امید به شما دوخته‌اند، آنان در انتظار یاری شما هستند، و شما باید تنها به یاری آنها بشتابید، نه به کمک دن. ما می‌توانیم با غرور تمام بگوئیم که آزادیم. اما تمامی افکار ما، هدف مبارزه ما، روسیه بزرگ است، روسیه‌ای که نسبت به متحدانش صادق بود، روسیه‌ای که از منافع آنان دفاع کرد و خود را در مذبح آنها قربانی کرد، روسیه‌ای که اکنون سخت تشنه کمک‌های آنهاست. یکصد و چهار سال قبل، در ماه مارس، مردم فرانسه از امپراتور الکساندر اول و گارد روسی او استقبال کردند. از آن پس در زندگی فرانسه عصر تازه‌ای آغاز شد، عصری که این کشور را در رده اول ممالک جهان قرار داد. یکصد و چهار سال پیش، آتامان ماکنک پلاتوف از لندن دیدن کرد. ما انتظار دیدن شما را در مسکو داریم! منتظریم تا شما دوش به دوش ما، در میان نغمه‌های پرآهت سرود ملی ما به کاخ کرملین قدم بگذارید، تا با ما در شادی گوارای صلح و آزادی سهیم و شریک شوید! روسیه بزرگ! همه رؤیاهای ما در این دو کلمه خلاصه می‌شود!»

پس از اتمام سخنرانی کراسنفسخنرانی، سروان باند برخاست. با طنین افکندن واژه‌های انگلیسی تالار در سکوت مرگ فرو شد. دیپلماسی غیرتمندانه می‌کوشید وظیفه ترجمه را به نحو احسن انجام دهد.

«سروان باند، از جانب خود و از طرف سروان اوشین اختیار دارد به اطلاع آتامان دن برساند که وی و همقطارانش به عنوان فرستادگان رسمی قدرتهای آنتانت برای بررسی وقایع دن اعزام شده‌اند. سروان باند تأکید می‌کند که قدرتهای آنتانت با کلیه

وسایلی که در اختیار دارند، از جمله اعزام نیرو، در مبارزه دلیرانه دن و ارتش داوطلب علیه بالشویکها به سرزمین دن کمک خواهند کرد.»

پیش از آنکه مترجم آخرین عبارت را بر زبان آورد، دیوارهای تالار ضیافت با سه بار هورای غرا به لرزه درآمد. با نوای شیپورها، بانگ نوشانوش برخاست. حاضران به شادی «فرانسه زیبا» و «بریتانیای توانا» و پیروزی بر بالشویکها نوشیدند. شامپانی در لیوانها کف می‌کرد و می‌درخشید و شراب کهنه کاهورز Cahors سرمستی شیرین و لطیفی می‌آورد. از نمایندگان هیأت‌های متفقین انتظار سخن گفتن می‌رفت و سروان باند میزبانان خود را در انتظار نگذاشت:

— «من پیشنهاد می‌کنم به شادی کشور بزرگ روسیه بنوشیم و میل دارم در همین تالار سرود زیبای قدیمی‌تان را بشنوم. ما نباید به کلمات توجهی داشته باشیم، من دلم می‌خواهد همین الان این آهنگ را بشنوم...»  
دیپماچ، این درخواست را ترجمه کرد.

کراسنف، با چهره‌ای سفید شده از شدت احساس و هیجان، رو به میهمانان کرد و با صدائی شکسته فریاد کرد:

— «بزرگ باد روسیه، یکپارچه و تجزیه‌ناپذیر باد روسیه، هورا!»  
همنوازان سرود «خدا ترار را نگهدارد.» را به طرزی شاهانه نواختند. همگان برخاستند و جامه‌هایشان را نوشیدند. اشک بر گونه‌های اسقف اعظم سپید موئی جاری شد. سروان باند، که اکنون اندکی سرمست شده بود، گفت: «چقدر قشنگ است!» یکی از میهمانان برجسته آنچنان تحت تأثیر احساسات واقع شد که صادقانه و از ته دل حق‌گو گریه سر داد و ریشش را با دستمال سفره‌ای آغشته به خاویار آلود.

\*\*\*

آن شب بادی مخوف از جانب دریای آزف Azov بر فراز شهر تنوره می‌کشید. گنبد کلیسای جامع با پرتو خفیف سوگمندانهای در میان ذرات چرخان نخستین کولاک برف می‌تابید.

همان شب، در زیر پرتگاهی در خارج شهر که محل ریختن آشغال و زباله بود، به حکم یک دادگاه نظامی صحرائی، کارگران بالشویک راه آهن شاختینسک Shakhtinsk تیرباران شدند. محکومان را که دستهایشان از پشت بسته بود، دو به دو به لبه پرتگاه می‌آوردند و با شلیک گلوله‌های تفنگ و تپانچه از فاصله بسیار نزدیک می‌کشتند و صدای گلوله‌ها چون جرقه سیگار در باد منجمد کننده خاموش می‌شد.

در مدخل قصر آتامان، گارد احترام در باد سوزآور زمستانی بی‌حرکت ایستاده بود. دستهای قزاقان بر بند شمشیرهای آویخته کبود شده بود، از چشمانشان به علت سرما آب می‌چکید و پاهایشان کرخ می‌شد... و از درون کاخ تا صبحدم بانگ فریادهای مستانه و نغمه سازهای بادی و طنین مویه‌وار صداهای همسرایان نظامی به گوش می‌رسید.

یک هفته بعد، آن حادثه شوم روی داد — جبهه آغاز فرو ریختن کرد. نخستین یگانی که جبهه را ترک گفت، هنگ بیست و هشتم بود که پیوتر مله‌خف در آن خدمت می‌کرد. قزاقان پس از مذاکره سری با فرماندهی دشمن، بر آن شدند که عقب‌نشینی کنند

و به ارتش سرخ اجازه دهند که بدون مانع و رادعی از سرزمین دن علیا عبور کند. یاکف فامین Yakov. F قزاقی کم‌شعور و کوتاه‌فکر، سرکرده هنگ یانگی شد، اما در واقع یاکف صرفاً آلت فعل بود و در پشت سرش جمعی از قزاقان متمایل به بالشویکها این حرکت را رهبری می‌کردند.

به دنبال جلسه‌ای توفانی که در طول آن افسران بیم داشتند، از قفا گلوله بخورند، با بی‌میلی به لزوم ادامه جنگ رأی دادند، در حالیکه قزاقان با حدت و سماجت و بدون انضباط، همان عبارات يك نواخت و کسل‌کننده همیشگی را درباره عدم لزوم جنگ و ضرورت صلح با بالشویکها به فریاد تکرار کردند و هنگ شروع به عقب‌نشینی کرد. در پایان اولین روز راه‌پیمائی فرمانده و اکثر افسران، هنگ را ترك گفتند و به تیپ کنت مولی‌یر Count Molière که به دنبال دادن تلفاتی سنگین در حال عقب‌نشینی بود، ملحق شدند.

هنگ سی و ششم نیز به پیروی از هنگ بیست و هشتم مواضع خود را رها کرد. این هنگ با تمامی نفرات از جمله افسران، به کازانسکایا رسید. فرمانده هنگ مردی کوتاه قامت و فربه با چشمان مکار، که توانسته بود با زبان‌بازی در مقابل قزاقها مقام خود را حفظ کند، با اسب به خانه بخشدار رفت، از اسب پیاده شد، و ضمن بازی با شلاق خود، با حالتی رستم‌صورت به درون رفت و پرسید:

— «رئیس اینجا کیست؟»

استپان آستاخف بلند شد و با متانت جواب داد: «من معاونش هستم، در را ببندید آقای افسر.»

— «من سرهنگ ناومف Naumov فرمانده هنگ سی و ششم هستم... مفتخرم که... من باید برای افرادم کفش و لباس نو تهیه کنم. همه‌شان لخت و پابرنه‌اند. می‌شنوید؟»

— «بخشدار اینجا نیست و من بدون اجازه نمی‌توانم حتی يك جفت چکمه از انبار بردارم.»

— «چه گفتید؟»

— «همانکه شنیدید.»

— «تو — می‌دانی با کی صحبت می‌کنی؟ دستگیرت می‌کنم، کثافت! بچه‌ها، بگیریدش! کلید انبار کجاست، موش خرما؟» افسر با شلاق روی میز کوفت و در حالیکه از شدت غیظ رنگش سفید شده بود، کلاه پوست بره‌اش را پس کلاه‌اش راند. «کلید را بده به من، بحث هم مکن!»

در ظرف نیم ساعت بسته‌های پوستین، چکمه‌های نم‌دی و چرمی، از انبار به روی برف پرتاب می‌شدند، و کیسه‌های قند و شکر دست به دست می‌گشتند. در میدان هلله و غلغله‌ای از شادی برپا شده بود. در این حین هنگ بیست و هشتم، با فرمانده جدیدش استوار فامین، تا ویه‌شنسکایا عقب‌نشسته بود. به فاصله تقریباً سی ورست از قفای این هنگ، یگانهایی از يك لشکر سرخ حرکت می‌کرد که گشتی‌های آن مشغول تجسس و شناسائی روستای دوبرافکا Dubrovka بودند.

چهار روز پیش از این، سپهبد ایوانف Ivanov فرمانده جبهه شمال و رئیس ستادش ژنرال زامبری ژیتسکی Zambrizhitsky با شتاب کارگینسکایا را ترک گفته بودند. اتوموبیلشان در برف گیر کرده بود و همسر رئیس ستاد چنان لبان خود را می‌گرید که خون می‌آمد و فرزندانش گریه می‌کردند.

چند روزی ویه‌شنسکایا دچار هرج و مرج بود. شایع بود که نیروهائی برای حمله به هنگ یاغی بیست و هشتم در کارگینسکایا متمرکز می‌شوند. اما روز بیست و دوم دسامبر آجودان ایوانف از کارگینسکایا آمد و در حالیکه به خود می‌خندید، اسباب و اثاثه فرمانده را که جا مانده بود جمع کرد: این اسباب و اثاثه عبارت بود از: يك كلاه تابستانی ژنرالی با نشان جدید، يك برس مو، لباسهای زیر و چند قلم خرت و پرت دیگر.

یگانهای ارتش هشتم سرخ شکاف يكصد ورستی در جبهه شمالی را پر کردند. ژنرال ساوایه‌تف Savayetev بدون نبرد به دن عقب‌نشینی کرد. هنگهای ژنرال فیتشالائورف Fitshalaurov عجولانه عقب نشستند. به مدت يك هفته سکوتی غیرعادی بر شمال حاکم بود. مسلله‌ها از غرش باز ایستاده و توپها خاموش بودند. قزاقان نواحی سفلی دن، که در شمال پیکار می‌کردند، دل‌سرد شده از خیانت قزاقهای دن‌علیا، بدون نبرد واپس می‌نشستند. سرخ‌ها، محتاط، آهسته و گوش به زنگ، پس از شناسائی هر روستا، پیشروی می‌کردند.

اما حادثه‌ای فرخنده روی داد که حکومت دن را از بابت فاجعه جبهه شمالی تسلی و تسکین بخشید. در روز بیست و ششم دسامبر هیأتی از سوی متفقین وارد نواچرکاسک شد. این هیأت شامل ژنرال پول Pool رئیس هیأت نظامی بریتانیا در قفقاز، رئیس ستادش، سرهنگ کیسز Keyes و نمایندگان فرانسه، ژنرال فرانسه داسپیر Franchais d'Espère و سروان فوکه Fouquet بود.

کراسنف افسران متفقین را به جبهه برد. در يك بامداد سرد ماه دسامبر گارد احترامی بر سکوی ایستگاه راه‌آهن چیر قرار گرفت. ژنرال مامنتف Mamontov با سبیل‌های آویخته و رخسار مستانه، برای اولین بار با رخت و لباس پاکیزه و مرتب و ریش تراشیده، محاط در میان افسران خود روی سکو قدم می‌زد. همگی منتظر قطار بودند. بیرون ایستگاه هم‌نوازان نظامی از فرط سرما پا بر زمین می‌کوفتند و با دهان انگشتان یخ‌زده‌شان را گرم می‌کردند. در گارد احترام قزاقان نواحی مختلف دن‌سفلی، با سنین و لباسهای گوناگون، خبردار ایستاده بودند. نوجوانانی بی‌ریش و سبیل و سربازان جنگ آزموده کاکل‌دار، در کنار پیران سفید موی ایستاده بودند. پالتوهای سالخوردگان برق‌مدالهای طلا و نقره‌ای را داشت که در جنگهای لافچا Lovcha و پلفنا Plevna گرفته بودند، و بر سینه‌های جنگاوران صلیب‌های فراوانی می‌درخشید که در حمله‌های جسورانه به گوگ‌تپه Geok Tepe و ساندپ Sandep و یا طی جنگ آلمان، در پهره‌میشل Peremishl ، ورشو و لوف Lvov به دست آورده بودند. نوجوانان زینت درخشانی نداشتند، اما قامت خود را مثل خدنگ\* کشیده نگه‌داشته بودند و می‌کوشیدند در همه چیز از بزرگترهاشان تقلید کنند.

قطار پوشیده در ابری از بخار شیرگون، غران و نمره‌زنان وارد ایستگاه شد. پیش از آنکه درهای واگن پولمان Pullman باز شود، رئیس هم‌نوازان چوبدستی‌اش را به شدت تکان داد و دسته موسیقی سرود ملی بریتانیا را سر داد. مامنتف، دستی بر قبضه شمشیر، به سوی واگن بشتافت. کراسنف، میزبان میهمان‌نواز، میهمانانش را از جلو صفوف شق و رق قزاقان گذراند و به ساختمان ایستگاه برد.

ژنرال که به ظرافت لبخند می‌زد و با حرکت سر پیرمردانی را که با چشمان از حدقه درآمده و نصهای حبس شده در صف ایستاده بودند، نشان می‌داد، با تلفظ عالی به فرانسه گفت: «کلیه قزاقها برای دفاع از میهن خود علیه دار و دسته وحشی گارد سرخ قیام کرده‌اند. شما در اینجا می‌توانید نمایندگان سه نسل را مشاهده کنید. این افراد در بالکان، در ژاپن، در اتریش و مجارستان، و در پروس جنگیده‌اند، و حالا برای رهائی سرزمین پدری خود می‌جنگند.»

مامنتف، وقت را در اجرای دستورهای مقامات بالا از حیث انتخاب افراد گارد احترام به هدر نداده و اکنون نمونه‌های انباری‌اش با توفیق کامل به معرض نمایش درآمده بود.

ژنرال پول پیش از عزیمت به کراسنف گفت: «من فوق‌العاده از وضع ظاهر، انضباط و روحیه جنگاوری سربازان شما خوشنود شدم. فوراً دستور خواهم داد اولین قسمت از افراد ما از سالونیک به کمک شما فرستاده شوند. ژنرال، از شما تقاضا می‌کنم سه هزار دست پالتو زمستانی و سه هزار جفت چکمه گرم آماده داشته باشید. امیدوارم که به کمک ما بتوانید بالشویزم را بکلی ریشه‌کن کنید.»

دوختن پوستین‌های کوتاه و ساختن چکمه‌های نمدی با شتابی بسیار آغاز شد. اما معلوم نبود چرا نیروی امدادی متفقین به نواچرکاسک نمی‌آمد. پول به لندن رفت و جای او را بریگر Briggs سرد و متکبر گرفت، که با دستور عمل‌های تازه‌ای از لندن آمد و با صراحت خشک و زمخت ژنرال‌مآبانه اعلام داشت:

— «دولت اعلیحضرت به ارتش داوطلب دن کمک‌های مادی فراوان خواهد داد، اما حتی یک سرباز در اختیار آنها قرار نمی‌دهد.»  
هرگونه تفسیری بر این اظهارات زائد بود.

## ۱۲

در خلال آن روزهای از هم گسستگی، دشمنی‌هایی که، حتی در طول جنگ امپریالیستی، قزاقان را با شیاری ناپیدا، از افسرانشان جدا می‌کرد، ابعاد بی‌سابقه‌ای یافت. در پایان سال ۱۹۱۷، زمانی که هنگ‌های قزاق به کندی به سوی دن باز می‌گشتند، موارد قتل یا خیافت نسبت به افسران نادر بود. اما یک سال بعد، این موارد به صورت حوادث تقریباً روزانه در آمده بود. قزاقها افسرانشان را وادار می‌کردند به تقلید از فرماندهان ارتش سرخ، در جبهه پیشاپیش حرکت کنند، آنگاه آنان را از عقب با تیر می‌زدند. در برخی یگانها چون هنگ سنت‌جورج گوندارفسکی Gundorovsky هنوز انضباط و روحیه عالی بود، اما چنین یگانهایی در ارتش دن معدود بودند.